

زخم يك خاطره

زهرا نوری

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : نوری ، زهرا
عنوان و نام پدیدآور : زخم یک خاطره / زهرا نوری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۴۷۰ صفحه .
شابک : 978 - 600 - 6893 - 87 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۱۸۰۴

کسی از بهشت چیزی نمی‌داندست
و خداوند
پدر و مادر را آفرید

تقدیم به نورهای زندگی‌ام
پدر آسمانی و مادر مهربانم

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

زخم یک خاطره

زهرا نوری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 87 - 7

از بیکاری دوباره کمد داروها را باز کردم و برای چندمین بار چک کردم تا اگر کمبود داشتیم از مرکز درخواست دهم. حال پریشانم این قدر عیان بود که صدای همکارم هم در آمد.

– چیزی لازم نداریم به خدا؛ ، بیا بشین چرا بی قراری؟

کمد را بستم و به ساعت دیواری نگاه کردم. هنوز ظهر نشده بود و من لحظه شماری می کردم تا شش ساعت باقی مانده از شیفتم هم بگذرد و سراغ خواهرم بروم! در اوج بی قراری باز صدای همکارم رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

– حالا دارو هم کم داشته باشیم، تو این کوره‌راه مریض کجا بود که استفاده کنیم؟ این قدر می مونه که مجبور می شیم بندازیم دور!

نگاهش کردم، پا روی پا انداخته بود روی میز و کتابی را مطالعه می کرد. کاری که من همیشه انجام می دادم و آن روز حتی نمی توانستم لحظه‌ای یک جا یک جا آرام بگیرم چه رسد به تمرکز برای کتاب خواندن!

دو دستی به موهایم چنگ زدم و کنار پنجره دست به بغل به دیوار تکیه زدم و به هوای قمر در عقرب بیرون خیره شدم. عجیب هماهنگ حال و روز من بود. برف و کورانی که چشم هم چشم را نمی دید!

«خدا به داد دلت برسد مریم!»

سخت است برادر باشی و نتوانی به داد دل تنها خواهرت برسی و برای رنج‌هایش مرهم باشی! پوچ‌تر از این حس هم مگر حسی در عالم می‌تواند باشد؟ اگر زندگی او از هم بپاشد و از عشقش دور شود، من یکی توانایی شنیدن ضجه‌ها و ناله‌هایش را ندارم و ترجیح می‌دهم تا ابد اسیر این کوره راه بمانم تا به خانه برگردم و خواهرم را آشفته و بی‌قرار عشق و فرزندش ببینم و کاری جز تماشا از دستم برنیاید!»

— خدا بخیر به خیر کنه تو این هوا کسی طوریش نشه؟

باز رشته‌ی غصه‌هایم را پاره کرد. این بار این‌بار نگاهش نکردم می‌کنم و چشمم پی‌هاله‌ای که در مسیر در ورودی دیدم کنکاش کرد. در این ظلمات، کشف این‌که این‌که آدمیزادند یا حیوانی که از سرما به این‌جا پناه آورده، کار سختی بود. به محض این‌که این‌که نزدیک‌تر شدند و یقین کردم که آدمیزادند، سریع سمت در رفتم و بالاخره اولین جمله‌ی امروزم را بر زبان آوردم.

— صالح جمع و جور کن مریض داریم.

مانند جن‌زده‌ها از جایش پرید و کتابش نقش زمین شد. تا خم شد کتاب را بردارد و خودش را جمع و جور کند در را باز کردم و سمت ورودی سالن کوچک ساختمان اورژانس رفتم و در را باز کردم و همزمانهم‌زمان با سوز سرمای بیرون که بر تنم نشست صدای ناله‌دار زنی روستایی در گوشم پیچید.

— آقای دکتر دستم به دامن، بچه‌ام...

به مرد لاغر اندام همراهش برای شنیدن توضیح نگاه کردم و از جلوی در کنار رفتم تا داخل شدند و همراهشان سمت اتاقی که مخصوص بیماران سرپایی مان بود حرکت کردم و چون مرد هم‌چنان ساکت بود، پرسیدم:

— تو این هوا چی کار چی کار می‌کنین؟ مگه منع تردد نکردن این‌جا

این‌جاده رو؟

تخت را مرتب کردم و زن جوان با کمک همسرش روی تخت دراز کشید. خودم کم‌عصبی نبودم و سکوت مرد برای توضیح وضعیت همسرش هم عصبی‌ترم کرد و جانم را به لبم رساند. گوشی پزشکی را از روی میز تریاژ

برداشتیم و سرش غر زدم:

— چشمه؟ چرا آوردیش تو این هوا بیرون با این حالش؟

همان‌طور گیج و گنگ نگاهم می‌کرد و هیچ عکس‌العملی جز تماشای زن نداشت. اخم‌هایم درهم رفته بود که خود زن سوتفاهم را رفع کرد.

— لاله آقای دکتر... نمی‌شنوه چی می‌گید!

برای یک لحظه از خودم بدم آمد؛ برای قضاوت زود هنگامم! ولی وقت برای شماتت خودم نبود و سمت زن بیمار رفته‌می‌روم و سرد و جلدی پرسیدم می‌پرسم:

— چی شده؟

هم زمان هم‌زمان گوشی را به گوشم زد می‌زنم و ضربان قلبش را چک کردم می‌کنم و او هم که انگار سن زیادی نداشت در مورد شرایطش توضیح داد: — از صبحه بچه‌ام تکون نمی‌خوره! دست و پاهاش می‌لرزه، مال همین ده پایین کوهیم!

ادامه‌ی حرف‌هایش در ترس کودکانه‌اش برای از دست دادن فرزندش به گریه ختم شد.

— نه ماه تحمل کردم آقای دکتر، نگید که بعد نه ماه نا امید می‌شم؟

قلبم از نگرانی مادرانه‌اش ریخت. ولی جای سوگواری و همراهی در داغش نبود. فشارش را هم چک کردم و فکرم پی‌خواهری رفت که علاوه بر این نه ماه، سه سال بود که فرزندش راتر و خشک می‌کرد و شاید زندگی‌اش هم با رفتنش ویران می‌شد! حال خودم آن‌چنان تعریفی نداشت و پیدا نکردن نبض کودک آن مادر هم حالم را بدتر کرد. امکاناتی برای زایمان نداشتیم و در این هوا امکان انتقال تا شهر هم نبود.

صالح هم به جمع‌مان پیوست و برای آرامش زن و راحتی موقت خیالش سرم تجویز کردم و وصلش را به عهده‌ی صالح گذاشتم. زن دعا و ثنا حواله‌ام می‌کرد و من دگرگون از اتاق بیرون زدم. در آن شرایط مرد خبر بد دادن نبودم! از اتاق دیگرمان با مرکز تماس گرفتم تا برای انتقال زن به بیمارستان شهر آمبولانس

شال و کلاه کردم و جلوی در اتاق ایستادم. صالح سرم را تنظیم می‌کرد. کارت تلفنم را از جیبم درآوردم و آرام گفتم ::

— تو حیاطم... یه زنگ بزنی برمی‌گردم زود.

متعجب نگاهم کرد و معترض گفت ::

— خوب از تلفن تو اتاق زنگ بزنی... چه کاریه تو این هوا بری بیرون؟

شال گردنم را جلوی دهانم پیچیدم و جوابش را بی‌حوصله دادم.

— هوا خرابه؟، یه بنده خدایی زنگ می‌زنه، تو این هوا خط مشغول نشه بهتره.

در را که باز کردم همان جلوی در، حس انجماد در کل تنم پیچید. سریع در را بستم تا سرما داخل ساختمان نفوذ نکند و سمت تلفن کابرتی کنار در ورودی می‌دوم. با آن زوزه باد و شدت سرما نیمچه صدایی هم از آن طرف خط می‌شنیدم غنیمت بود. خود را تا آخرین حد به کابین تلفن چسباندم. سرم را داخل حفاظ کیوسک پنهان کردم و شماره‌ی خانه را گرفتم.

— بله؛ بفرمایید.

صدای مادر بود. ضعیف و آرام. گمان بردم که صدای مرا هم ضعیف بشنوند پس صدایم را بالا بردم و پاسخش را دادم.

— سلام مامان. چه خبر؟

شناخت و صدای ناله‌اش به آسمان رفت.

— محمد، کی می‌آی مادر؟ این دختر داره پا به پای بچه‌اش جون می‌ده!

از ناله‌ی مادر بغضم گرفت و از سرما فکم لرزید. هر چه او بی‌تابی کرده بود من آرام پرسیدم ::

— حالش چطورچه‌طور مامان؟

— چه حالی؟! چه احوالی؟ بچه‌اش داره جلوی چشمش جون می‌ده و کاری

از دستش بر نمی‌آد!. گوش نمی‌ده، می‌گه بذار از داغ یکی فارغ شم که بتونم داغ اون یکی رو تحمل کنم!.

دستی به صورت‌م کشیدم می‌کشم. دکتر باشی و برای سلامتی عزیزانت کاری از دستت بر نیاید خیلی جای حرف دارد! آن هم برای خواهری که زندگی مان با هم عجین شده بود. از همان ابتدای نوزادی و حتی قبل ترش؛ از همان زمانی که نطفه بودیم و در آغوش هم شکل آدمیزاد گرفتیم. حالا فرزندش جلوی چشمش پرپر بزند و من که این همه پز دکتر بودن را می‌دادم شرم کنم از این‌که این‌که نا امیدش کرده بودم و کاری از دستم جز خوردن غصه‌اش بر نمی‌آمد.

— آروم باش مادر... من هم پیام کاری از دستم جز شرمندگی بر نمی‌آد.

گریه مادر جانم را به لبم رساند و با همان ضجه‌اش گفت ::

— این طفل معصوم که عمرش به دنیا نیست. امروز یا فردا رفتنی و از این

عذاب خلاص می‌شه! چه خاکی به سرم بریزم با داغ خواهرت آگه شوهرش دیگه نخوادش؟

با هر کلامش چیزی از عمق وجودم را متلاشی می‌کرد و فرو می‌ریخت. همسرش ترکش می‌کرد، شک نداشتم!

مانده‌ام مریم چطورچه‌طور عاشق مردی مانده که سه سال تمام به خودش زحمت نداده بود برای دیدن وارث خانوادگی‌اش بیاید؟! حالا که بیاید و دیگر وارثی نباشد؛، مریمی که دیگر نمی‌تواند برایش بچه به دنیا بیاورد را می‌خواهد چکار؟

دنبال کلامی برای آرام کردن مادر می‌گشتم که آژیر آمبولانس در حیاط پیچید. سر چرخاندم و صالح آمبولانس را پشت سرم متوقف کرد و سرش را از شیشه بیرون آورد.

— محمد بریم سه کیلومتری پایگاه کنار دره تصادف شده.

حواسم از تماس مادر پرت شده‌می‌شود و فریاد زدم می‌زنم ::

— مگه نیستند این مسیر رو؟

تنها شانه بالا انداختمی‌اندازد و شیشه را بالا می‌کشد. گوشی را گذاشتم و با برداشتن کارت‌م سمت ماشین دویدم. برفی که به تنم نشسته بود را تکاندم و روی صندلی نشستم.

— حال مریضمون چطورچه طوره؟

فرمان را برای حرکت چرخاند و من هم از شیشه کابین عقب را چک کردم.

— فشارش تنظیمه. شوهرش بدجوری ترسیده و هوله، خداکنه آمبولانس

کمکی داشته باشن و برسه کم کم کم کم...

— همه چیز رو برداشتی؟

تایید کرد و با تمام سرعتی که در آن هوا می شد راند وارد جاده شدیم. تا به

محل تصادف رسیدیم حسابی برای باز گذاشتن مسیر غر زدیم و تا رسیدیم

این قدر شدت تصادف فجیع بود که غصه های خودم را از یاد بردم. به زحمت از

بین ماشین ها تا محل حادثه رفتیم. فاصله ی مرکز آتش نشانی تا محل حادثه زیاد

بود و هنوز نرسیده بودند. ماشین به گودی کنار جاده سقوط کرده بود و

می سوخت و این بین صدای جیغ و گریه ی کودکی که از داخل ماشین در باد

می پیچید دل همه را می سوزاند. بی اراده سمت ماشین پا تند کردم که بازویم

کشیده شد. صالح بود.

— کجا میری می ری محمد؟ داره می سوزه!

دستم را محکم کشیدم و فریاد زدم ::

— زنده است، نمی شنوی؟ یه بچه تو اون ماشین زنده است.

همان طور همان طور نگاهم می کرد. انگار او هم از صبح اجل را دور سرم

دیده بود! سمت چند نفری که جز تماشا کاری از دستشان بر نمی آمد فریاد زدم ::

— هر کی جیگرش رو داره بیاد کمک...

به خاطر شدت طوفان هرم آتش به هر سمتی می پیچید و مسیر مشخصی

نداشت ولی دیگر تحمل دیدن مرگ کودکی دیگر را نداشتم و آتش تنها چیزی

بود که در آن میانه به چشمم نمی آمد.

دو سه نفر دیگر همراه صالح سمتم دویدند و بدون لحظه ای تفکر تا به

پشیمانی منجر شود سمت در عقب ماشین شعله ور دویدم.

کرایه ی تاکسی را ده برابر سایر مسیرها پرداخت می کنم و با کلی غرغر پیاده

می شوم. ساک دستی ام را محکم در مشتم می فشارم و به خانه که نه؛ ، ویلای

مقابلم خیره می شوم و از حیرت طوری که فقط خودم بشنوم سوت کوتاهی

می کشم.

اصلا وجود چنین مکانی در مخیله ام هم نمی گنجد و گمان می کردم فقط در

فیلم و رمان ها پیدا می شود. ولی حالا مقابل قصری هم تراز قصرهای

شاهنشاهی ایستاده ام و پاهایم برای ورود یاری نمی کند.

تلفن همراهم زنگ می خورد. کمی هول می شوم و تا از جیب مانتویم بیرون

بیاورم تماس قطع می شود. نگاهی به اسم عاطفه و تعداد پیام و تماس هایش

می اندازم و گوشی را خاموش و دوباره داخل جیبم می اندازم.

محال است بگذارم عاطفه از چنین جاهایی سر در بیاورد! همین طوری

سرش باد دارد و مدام در تخیل سیر می کند. از این محله ها و زندگی های این

چنینی هم سر در بیاورد دیگر نمی شود از تخیل این مدل زندگی ها بیرونش

کشید!

توکل به خدا می کنم و دکمه ی آیفون را فشار می دهم. دیدن چشمی دوربین

داخل محفظه ی آیفن دست پاچه ام می کند و دستی به انحنای مقنعه ام می کشم تا

مرتب باشد. اصلا خوش عکس نیستم و این مدل دوربین ها هم بدریخت تر

نشانم می دهد.

با استرس یک گام عقب تر می ایستم تا خوش نماتر دیده شوم و زیر لب برای

این که این که چه بگویم با خودم تمرین می کنم.

«سلام؛ ، خوشبختم» نه... نه دوستم که نیست! «سلام؛ ، روزتون به خیر

به خیر» نه... نه این هم خوب نیست! اصلا بلد نیستم با این بالا نشین ها چه طور

بر خورد کنم!

— بیا تو...

با صدای محکم خانمی که در آیفون می پیچد صاف می ایستم و لبم برای

سلام دادن می لرزد ولی با صدای تقه ی باز شدن در نرده ای کنارم دوباره از جا

می پرسم و یک قدم دیگر هم عقب می روم.